

پژوهش علوم سیاسی
شماره دوم، بهار و تابستان ۱۳۸۵، صص ۴۵ - ۲۵
دریافت: ۸۵/۲/۱۶ پذیرش: ۸۵/۳/۱۷

پسا مارکسیسم و «پسا مارکسیسم»

محمد رضا تاجیک*

چکیده

چرا امروز می‌بایست، به بازاندیشی پروژه سوسیالیسم بیندیشیم؟ ارنستو لاکلاو و شنتال موفه، در پاسخ به این پرسش، تلاش دارند در تاریخ معاصر، نقشی فعال و آگاهانه و نه انفعالی و کورکورانه را در پیش گیرند هدف خود را انتزاعی روشن (به طور نسبی)، از کشمکش‌هایی که در آن سهم هستند و فهم تغییراتی که پیش چشمانشان رخ می‌دهند، قرار داده و در واپسین تحلیل، بدین نتیجه می‌رسند که لازم است با بهره بردن از روش‌سازی دریدا، شالوده و ساخت مارکسیسم ارتدوکسی را مورد چالش جدی قرار دهند. لاکلاو و موفه از یک سو، به چالشی بنیان کن علیه رویکردهای «تقلیل‌گرا، جوهرگرا و جهان‌شمول» برخاستند و از سوی دیگر، به نقد آموزه‌های مبتنی بر برداشتی خاص از جامعه روی آوردند: آموزه‌هایی که جامعه را از دریچه عناصر مستقلی و دارای هویتی خاص مورد تحلیل و تعریف قرار می‌دهند (جوهرگرایی عناصر) و بدین ترتیب، افقی فراسوی مارکسیسم ارتدوکسی، فراساختگرایی و هرمنوتیک گشودند. با این هدف، این دو متفکر نقطه عزیمت تئوریک خویش را بر شماری از جریان‌های نظری و فلسفی نظیر: ولسازی دریدا، تبارشناسی و دیرینه‌شناسی فوکو، روانکاوی لاکان، پدیدارشناسی هوسرل و هایدگر، پراگماتیسم رورتی، زبان‌شناسی و نشانه‌شناسی مدرن (سوسور، بارتز و ...)، رهیافت فراتحلیلی و یتگنشتاین و هژمونی گرامشی بنا نهادند.

واژگان کلیدی: پسا ساختگرایی، پسا مارکسیسم، پسا مدرنیسم، رادیکال دموکراسی، گفتمان، هویت‌ربطی، هژمونی.

«مگر این که چپ با پذیرش «زمانه نوین» بتواند به حیات حاشیه‌ای خود ادامه دهد... هسته مرکزی زمانه نوین را چرخش از اقتصاد تولید انبوه فوردیستی به نظم نوین منعطف‌تر پسافوردیستی مبتنی بر کامپیوترها، فناوری اطلاعات و رباتیک تشکیل می‌دهد. اما زمانه نوین چیزی بیش از تحولات اقتصادی است. جهان ما در حال نوسازی است. تولید انبوه، مصرف انبوه، کلان شهر، دولت به عنوان برادر بزرگ‌تر، رویش هرز مناطق مسکونی و دولت - ملت در حال افول هستند و انعطاف‌پذیری، تنوع، افتراق، بی‌ثباتی، ارتباطات، تمرکززدایی و بین‌المللی شدن در حال ظهور می‌باشند. در این فرایند، هویت‌های ما، درکمان از خود و به همراه آن ذهنیت‌های ما در حال دگرگونی‌اند، ما در حال گذار به عصری جدید هستیم.»

(Marxism Today, october 1988)

مقدمه

در زمانه ما، بر ویرانه‌های مارکسیسم ارتدوکسی^(۱)، نهال اندیشگی نوینی به نام «پسامارکسیسم» در حال رویدن است؛ نهالی که هم نشانی از نوعی «بدعت» در آن نهفته و هم نشانی از چیزی «بدیع» در آن آشکار است. به بیان دیگر، پسامارکسیسم، هم پیام آور «گسست» است، و هم نوید دهنده «پیوست»؛ هم «مابعد» است و هم «فراسو»؛ هم «آغاز» هم «ادامه»؛ هم «عبور» هم «توقف»؛ هم «سازه شکن» هم «سازه ساز»؛ و در یک کلام، هم «مارکسیسم» است و هم «مارکسیسم» نیست. مارکسیسم است، زیرا خود را «خوانشی دیگر» از میراث نظری مارکس می‌داند، و مارکسیسم نیست، زیرا بت و بتخانه مارکسیسم ارتدوکسی را با هم به آتش کشیده است. همچنین مارکسیسم است، زیرا نمی‌توان آن را محصول یک تحول و تبدیل رادیکال ایدئولوژیک تعریف کرد، بلکه بیش تر تلاشی است برای انطباق با دگرگونی‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جهان، و مارکسیسم نیست، زیرا نمی‌توان آن را صرفاً حرکتی برای روزآمد کردن مارکسیسم تعریف کرد، بلکه بیش تر می‌توان آن را تلاشی برای تجدید ساختار و بازسازی کامل این ایدئولوژی دانست.^(۲)

از این رو، پسامارکسیسم بیش از آن که در چارچوب اصول «رادیکالیسم سنتی» قابل تحلیل باشد، در پرتو تحولات سیاسی و فلسفی دو دهه اخیر قابل فهم است. فاصله‌گیری پسامارکسیسم از

چپ مدرن و راست مدرن و تلاش آن برای گشودن عرصه‌ای جدید برای سیاست، رها کردن بخش عمده میراث سوسیالیسم را به دنبال داشته و نوعی چرخش گفتمانی را موجب گردیده است. در عین حال، این امر باعث نشده که پسامارکسیسم به ورطه لیبرالیسم بیفتد. بنابر این، می‌توان آن را رویکرد سیاسی مستقل و متمایز از گفتمان‌های قبلی دانست.

از این منظر، همان گونه که لاکلاو و موفه^۱ تصریح می‌کنند، پسامارکسیسم هم «پسامارکسیسم» به معنای بازگشت به بنیان‌ها و اصول اساسی مارکسیسم، و هم «پسامارکسیسم» به معنای تلاش برای بهره بردن از تئوری‌های جدید پساساختگرایی، واسازی، پسامدرنیسم و فمینیسم در باز خوانش مارکسیسم است، به گونه‌ای که آن را با فضای جدید فرهنگی مخالف دکترین مارکسیسم کلاسیک مرتبط کند. (Stuart, 1998:2) به تعبیر استوارت هال^۲، پسامارکسیسم آمیزه‌ای از «یک جنگ مانور»^۳ علیه چپ مارکسیستی و «یک جنگ موضع»^۴ درون حوزه دانشگاهی است.

با این تصویر و تعریف از پسامارکسیسم، این دو اندیشمند تلاش می‌کنند همچون بازیگران مؤثر در تاریخ معاصر، ایفای نقشی فعال و آگاهانه و نه انفعالی و کورکورانه را در دستور کار معرفتی خود قرار دهند و هدف خود را انتزاعی روشن (به طور نسبی) از کشمکش‌هایی که در آن سهیم هستند و فهم تغییراتی که پیش چشمانشان رخ می‌دهند، تعریف نمایند.

۱. به اعتقاد لاکلاو و موفه، واقعیت تاریخی پروژه سوسیالیستی که امروزه با چهره‌ای متفاوت بروز و ظهور یافته، با واقعیت تاریخی چند دهه پیش تفاوت زیادی دارد و تنها زمانی می‌توان تعهد و رسالت خود، به عنوان یک متفکر و سوسیالیست، را به انجام رساند که از همه تغییرات آگاه بود و در کوشش برای رسیدن به همه نتایج در سطح تئوری پافشاری کرد. به تصریح آنان، تنها راهنمای سوسیالیست‌ها برای انجام این وظیفه، می‌باید «دقت بسیار و عمیقی» باشد که لئوناردو به عنوان قانون

-
1. Laclau and Mouffe.
 2. Stuart Hall.
 3. war of manoeuvre.
 4. war if position.

کار فکری از آن یاد می‌کند: دقتی که هیچ فضای برای شعبده‌بازانی که صرفاً به دنبال حمایت از یک توجیه متروکند، باقی نخواهد گذاشت (Laclau and Mouffe, 1985:1).

این چهره متفاوت واقعیت تاریخی پروژه سوسیالیستی، ریشه در تحولات ژرفی دارد که در زمانه ما در حال حادث شدن هستند. برخی از این تحولات در فضای سیاسی و فرهنگی موجود، عبارتند از:

- تغییر در گشتاوری‌های ساختاری^۱ سرمایه‌داری که منجر به افول طبقه کلاسیک کارگر شده است؛
- نفوذ عمیق روابط تولید سرمایه‌داری در حوزه زندگی اجتماعی که آن را دستخوش جابه‌جایی و دگرگونی کرده است؛

- دستگاه بوروکراتیک دولت رفاه، منجر به تولید اشکال جدید اعتراضات اجتماعی شده است؛
- ظهور بسیج توده‌ها در کشورهای جهان سوم، الگوهای کلاسیک مبارزه طبقاتی را به چالش طلبیده است؛

- کالایی شدن زندگی و بوروکراتیک شدن روابط اجتماعی و رشد اشکال جدید فرهنگی که با توسعه ابزارهای ارتباط جمعی مرتبط هستند و باعث شکل‌گیری فرهنگ توده‌ای و تزلزل هویت‌های سنتی شده‌اند.
از این رو، به اعتقاد آنان، در این وضعیت، چپ هیچ گزینه‌ای جز این که خود را تسلیم کثرت‌گرایی و منطق و منش جنبش‌های جدید اجتماعی نماید، ندارد. به بیان دیگر، چپ برای تضمین مانایی خود نیازمند پویایی عمیق نظری (تئوریک) است و این نیز حاصل نمی‌گردد، مگر از رهگذر نوعی واسازی رادیکال «انگاره سیاسی»^۲ سنتی حاکم بر جریان چپ. این فرایند، به نوبه خود، متضمن پیرایش چهره قدسی مارکسیسم و سوسیالیسم و حذف و طرد اصول مقدسی همچون: «طبقه‌گرایی»^۳، «اقتصادگرایی»^۴، «دولت‌گرایی»^۵، «جزمیت‌گرایی»^۱، «انقلاب‌گرایی»^۲،

-
1. Structural transformation.
 2. Political Imaginary.
 3. Classism.
 4. Economism.
 5. Stateism.

«تاریخ گرایی»^۳، «جهان شمول گرایی»^۴، «جوهر گرایی»^۵ و... است.

به نظر آنان آموزه‌های مارکسیستی نظریه‌پردازانی مارکسیستی همچون کائوتسکی، به غایت خام و ساده‌انگارانه است آن هم درست به همان معنای ابتدایی و حقیقی این کلمه که بر مبنای آن کائوتسکی به نحوی کاملاً آشکار نظریه‌ای درباره فرایند ساده‌سازی رو به افزایش ساختار اجتماعی و آنتاگونیسم‌های نهفته در بطن آن، ارائه می‌کند. به اعتقاد لاکلاو و موفه، جامعه کاپیتالیستی به سوی نوعی تمرکز فزاینده دارایی و ثروت پیش می‌رود که در دستان معدودی از بنگاه‌ها قرار دارد؛ و نوعی پرولتاریزه شدن سریع گوناگون‌ترین اقشار اجتماعی و مقولات شغلی و حرفه‌ای نیز با فقر رو به گسترش طبقه کارگر ترکیب می‌شود. این فقر و قوانین ضروری تحول سرمایه‌داری که در خاستگاه سرمایه‌داری جای دارند، موانعی بر سر راه نوعی خودآئین شدن واقعی عرصه‌ها و کارکردهای موجود در متن طبقه کارگر هستند: مبارزه اقتصادی صرفاً می‌تواند به موقعیت‌های اندک و بی‌ثبات دست یابد و این امر به نوعی انقیاد موجود و بالفعل اتحادیه کارگری تحت سازمان حزبی می‌انجامد، سازمانی که خود به تنهایی می‌تواند موضع پرولتاریا را از طریق تسخیر قدرت سیاسی به میزانی چشمگیر دست کاری کند. سویه‌ها یا موارد ساختاری جامعه کاپیتالیستی، همچنین فاقد هر گونه شکل خودآینی نسبی‌اند. به طور مثال، دولت بر حسب زمخت‌ترین نوع ابزارگرایی ارائه می‌شود. از این رو، ساده‌انگاری موجود در پارادایم کائوتسکی، پیش از هر چیز، عبارت است از نوعی ساده‌سازی نظام تفاوت‌های ساختاری که بر سازنده جامعه کاپیتالیستی‌اند. نظریه کائوتسکی، نه صرفاً بدین دلیل که شمار تفاوت‌های ساختاری بجا و مناسب را تقلیل می‌دهد، بلکه به این علت که از طریق انتساب یک معنای واحد به هر یک از این تفاوت‌ها، آن‌ها را تثبیت می‌کند و این تفاوت‌ها خود به مثابه یک موقعیت و محل دقیق در متن نوعی کلیت درک می‌شوند، ساده‌انگارانه است. در

-
1. Determinism.
 2. Revolutionism.
 3. Historicism.
 4. Universalism.
 5. Essentialism.

نهایت، سادگی یا ساده‌انگاری در یک ساحت سوم نیز حضور دارد، یعنی آن ساحتی که به نقش خود نظریه ارجاع می‌دهد. اگر این متن کائوتسکی‌ای اولیه با متون دیگری مقایسه شود که در زمره نوعی سنت متقدم یا متأخر مارکسیستی جای دارند، آن‌گاه در می‌یابیم که این متن خصلتی حیرت‌انگیزتر را در دل خود جای داده است: این متن خود را به منزله سیستم‌تیزه کردن و تعمیم نوع تجربه شفاف و واضح که در برابر انظار همگان قرار دارد، عرضه می‌کند از آن جایی که هیچ نوع هیروگلیف اجتماعی وجود ندارد تا رمزگشایی‌اش کنیم، ما با نوعی تناظر کامل میان نظریه و عمل جنبش کارگران مواجهیم (لاکلاو و موفه، ۱۳۸۴: ۱۸).

به نظر لاکلاو و موفه تجدیدنظر در شرایط جدید سوسیالیسم، آنان را ناگزیر می‌کند تا اولاً، پذیرای دگرگونی‌های جهانی که در آن زندگی می‌کنند - با همه ابعاد بی‌بدیلش - باشند، و برای سازگار کردن آن‌ها با طرح‌های کهنه و قدیمی تلاش نکنند. ثانیاً، عبور از شرایط و زمان حال به گذشته را مشی و هدف خود قرار داده و به کنکاش و واری و بررسی شالوده‌شکنانه وقایع گذشته، همچون مبارزات، کشمکش‌ها و ستیزش‌ها، به عنوان شجره‌نامه وضعیت کنونی، پردازند.

افزون بر این، آنان تنها راه نیل به دموکراسی رادیکال (اتوپای پسامارکسیستی) را، استقبال از تعدد و تنوع استراتژی‌های رهایی می‌دانند. از این منظر، اگرچه سوسیالیسم کماکان عنصر ضروری دموکراسی رادیکال است، لکن تنها یک عنصر در میان انبوهی از عناصر دیگر است. در واقع، در مقابل بازسازی یک جامعه سلسله‌مراتبی، آلترناتیو چپ باید تعیین جایگاه خود در عرصه انقلاب دموکراتیک و گسترش زنجیره‌های همگونی میان کانون‌های مختلف مقاومت و مبارزه علیه ظلم و سرکوب باشد. بنابراین، وظیفه چپ نمی‌تواند کنار گذاشتن ایدئولوژی لیبرال - دموکراسی باشد، بلکه برعکس، وظیفه آن تعمیق و گسترش آن در جهت یک دموکراسی رادیکال و متکثر است.

۲. لاکلاو و موفه، برای سامان دادن این نظام اندیشگی چندچهره، در نخستین گام، به تعریف و ترسیم یک «جغرافیای مشترک گفتمانی» در میانه جریان‌های نظری و فلسفی بسیاری همچون:

«واسازی» دریدا^۱، «تبارشناسی» و «دیرینه‌شناسی» فوکو^۲، «روان‌کاوی» لاکان^۳، «پدیدارشناسی» هوسرل و هایدگر، «پراگماتیسم» رورتی^۴، زبان‌شناسی و نشانه‌شناسی^۵ مدرن (سوسور، بارتر و...)، رهیافت «فراتحلیلی»^۶ ویتگنشتاین و «هژمونی» گرامشی، می‌پردازند.

آن چه این گرایش‌های گوناگون فکری - معرفتی را به صورت یک پیکره همگون و سازواره جلوه‌گر می‌سازد، مفصل‌بندی^۸ (۳)^۸ آنان پیرامون آموزه‌ای کاملاً ربطی^۹ است.^(۴) این آموزه ربطی نیز، به نوبه خود، ریشه در رویکردهای گفتمانی نوین دارد.

ارمغان این نظام اندیشگی پیچیده در عرصه سیاست و اجتماع، آموزه‌های نوینی هستند که در بستر آنان «میکروفیزیک قدرت» جای «ماکروفیزیک قدرت»؛ «میکروپلتیک» جای «ماکروپلتیک»؛ «زیست - قدرت» و «قدرت ابژه/سوژه‌ساز» جای «قدرت حاکم» می‌نشینند. رقابت سیاسی، به عنوان تلاش نیروهای رقیب سیاسی برای تثبیت نسبی دال‌های مذکور، در قالب پیکره‌هایی خاص معنا می‌یابد. هژمونی، به عنوان تثبیت نسبی رابطه بین دال و مدلول و نظریه‌ای در باب تصمیماتی که در عرصه‌ای غیرقابل تصمیم‌گیری اتخاذ می‌گردند، تعریف می‌شود. قدرت، نشانه و ردپای حدوث در درون ساختار تعریف می‌شود. جامعه، به مثابه شیئی محسوس و واحدی که فرایندهای جزئی خاص خود را بنا می‌نهد، غیرممکن دانسته می‌شود. عرصه سیاست، عرصه بازی تکثرها، تمایزها، و ساحتی غیرعقلانی و پیش‌بینی‌ناپذیر تصویر می‌شود. تصورات (اخلاقی، سیاسی و معرفت‌شناختی)، بدون زمینه فرض شده، و بنابراین، آنان را حاصل ساختارهای قدرت دانسته که به طور ناخودآگاه سیاسی

-
1. Derrida.
 2. Genealogy.
 3. Archeology.
 4. Lacan.
 5. Rorty.
 6. Semiology.
 7. Post-analytical.
 8. Articulation.
 9. Relational.

هستند. تمرکز بر رخداد می‌شود. این سخن، بدین معناست که قدرت صرف نظر از جایگاه آن در «واقعیت» و ارتباط با جبر «مادی»، در معرض چنگ یازیدن، جابه‌جایی و نیز تکرار است.

۳. بی‌تردید، آن چه شکل‌گیری چنین حرکت تجدیدنظرطلبانه و شالوده‌شکنانه پسامارکسیستی را ممکن می‌گرداند، رویکردی «گفتمانی» است. لاکلاو در مقاله «پسامارکسیسم بدون پوزش» تلاش می‌کند تا با بیانی ساده، تعریف و تصویری گویا از این مفهوم به دست دهد: فرض کنید که من در حال ساختن دیواری با کمک شخص دیگری هستم. در لحظات و دفعات متوالی و مشخص از وی می‌خواهم که آجری به من بدهد و سپس آن را به دیوار نیم ساخته اضافه می‌کنم. اولین کنش، یعنی تقاضای آجر، یک کنش زبانی است و دومی، یعنی افزودن آجر به دیوار، کنشی فرازبانی است. اکنون باید پرسید که آیا من واقعیت هر دو کنش را با تمایز قائل شدن میان آنان در قالب تضاد امر زبانی / فرازبانی، به یک کنش تقلیل داده‌ام؟ پاسخ منفی است، زیرا به رغم تفاوت، این دو کنش از برخی جوانب، از جمله این حقیقت که هر دو بخشی از یک کنش کلی یعنی «ساختن دیوار» هستند، مشترکند. بدیهی است، اگر این کلیت، هم عنصر زبانی و هم غیرزبانی را شامل شود، خود آن (کلیت) نمی‌تواند صرفاً زبانی یا صرفاً غیرزبانی باشد. کلیت مذکور می‌بایست مقدم بر این تمایز قرار گیرد. ما این «کلیت» را که در درون خود هم عنصر زبانی و هم فرازبانی را شامل می‌شود، گفتمان می‌نامیم (Laulau and Mouffe, 1987).

بنابراین، تحلیل «گفتمانی» آن گونه که بخصوص از سوی ارنستو لاکلاو و شنتال موفه در کتاب «هژمونی و راهبرد سوسیالیستی» (۱۹۸۵)، ارائه شده است، تلاشی است برای تئوریزه کردن آموزه‌ای نوین در وادی علوم سیاسی و اجتماعی. در سپهر این نگرش و رویکرد نوین، رهیافت گفتمانی ارتباطی تنگاتنگ با کنش‌های اجتماعی، عقاید و مشی و منش‌های آدمی در زندگی روزمره سیاسی یافته و به کارکردی مشابه با روش «فهم و اندریافت»^۱ ماکس وبر که سعی در درک و تحلیل کنش‌های اجتماعی از طریق کشف مقاصد عامل و کارگزار اجتماعی دارد، مسلح می‌شود.^(۵)

1. Verstehen.

بر پایه چنین تعریفی از گفتمان، از منظر لاکلاو ما به طریقی کاملاً متفاوت امکان دسترسی به گفتمان را پیدا می‌کنیم. به عبارت دیگر، برعکس سوسور و دریدا که از امکان نشانه‌های اجتماعی متمیزه شده دفاع می‌کنند و بر عکس این ادعای فرمالیست‌ها که تصویری کلی، بسته و خودبسته از ساختار امکان‌پذیر است، لاکلاو از مسیر سومی سخن می‌گوید که در آن ساختار و نشانه هم‌زمان شالوده‌شکنی می‌شوند. بر این اساس، نه فهمی از ساختار بسته امکان‌پذیر است و نه عناصر یک ساختار به صورت مجزا و بدون رابطه، قابل فهم هستند.

از رهگذر گزاره‌های فوق، اولاً، مشخص می‌شود که پسامارکسیسم، یک جنبش واحد و سامان یافته نیست، بلکه در درون آن «جنگ مواضع و منظر»های گوناگون برپاست، و آن چه این خرده - گفتمان‌های گوناگون را در یک پیکره واحد سامان می‌دهد، وجود یک نقطه گره‌ای یا کانونی^۱ سلبی به نام «مارکسیسم ارتدکسی» است. ثانیاً، مشخص می‌شود که تمرکز این نوشتار بر آثار و اندیشه‌های ارنستو لاکلاو و شتال موفه و دیگر اندیشمندان پسامارکسیستی است که آموزه‌های آنان در این فضای گفتمانی قابل تعریف و تحدید است. ثالثاً، مشخص می‌شود که پسامارکسیسم موجودیت و هویت خود را وام‌دار و باردار نحله‌های متفاوت فکری است. لذا فهم آن جز در پرتو فهم این نحله‌های نظری ممکن نمی‌گردد.

۴. اما، این تلاش برای عبور از مرزهای مارکسیسم ارتدکسی، آغازی در پس آغاز لاکلاو و موفه دارد. همان گونه که روبرت کورتس^۲ به ما می‌گوید، اعلام مرگ مارکسیسم حرف تازه‌ای نیست و تاکنون بارها تکرار شده است. اما مادام که انسان در روابطی اسیر است که او را بنده جبر کورنگه می‌دارند، مارکسیسم همواره از نو توانسته و می‌تواند قدرت پایداری و توان بقای خویش را به اثبات رساند؛ در تاریخ تجدد هرگز بر شرایط بردگی انسان غالب نشده است و ما امروز نیز آشکارا بیش از هر زمان دیگری از وفا کردن به وعده‌های براندازی انقلاب به دوریم. البته نباید آن قدرها به رستاخیز به اصطلاح خود به خودی نظر مارکس و محتوای رهایی بخشی آن دل بست، آن طور که

1. Nodal point.

2. Robert Kurz.

مثلاً تئولیرال‌ها به نفس شفاف‌بخش بازار یا برخی مارکسیست‌های متأخر به «مدل انباشت» آتی سرمایه‌داری دل خوش کرده‌اند یا فرقه‌های منادی آخرالزمان، که در انتظار ظهور ناجی‌اند. با این حال، خاکسپاری و رستاخیز مارکس همواره با گسست‌های اجتماعی و ترک عناصری از اندیشه او همراه بوده است و در جریان این گسست‌ها، روند از نفس نیفتاده تجدد در تکان‌های مکرر، خود را دوباره به کرسی نشانده و در هیئتی نو و نامنتظر جلوه کرده است. متناظر با این افت و خیزها، انواع و اقسام «بحران‌های مارکسیسم» نیز، اجباراً به تعابیر تازه و مشاخره برانگیز و صورت‌بندی‌های جدیدی از نظریه مارکس در متن و زمینه اجتماعی دگرگون شده راه برده‌اند (کورتس، ۱۳۷۵).

نخستین «بحران مارکسیسم» هنگامی رخ نمود که سرمایه‌داری پس از پایان دوران طولانی رکود زمان پای‌گیری‌اش ثابت کرد از توان انباشت بسیار بلند مدتی برخوردار است و جنبش کارگری رو به رشد اروپای غربی سراسر به «سیاست باب‌روز» اصلاح‌طلبانه و منطبق با منطق درونی سرمایه‌داری روی آورد. در حالی که مارکسیست‌های اصلاح‌طلب/ تجدیدنظر طلب و برنشتین به عنوان نماینده آن‌ها در آلمان نظریه مارکس را بدین منوال دوباره صورت‌بندی می‌کردند و برخی عناصر آن را به منزله اموری ابطال شده یا «متافیزیکی» به دور می‌افکندند، اینان، به بیان لشک کولاکوفسکی،^۱ «گرچه اصول مقدماتی مارکسیسم را می‌پذیرفتند، اما گام به گام جنبه‌های گوناگونی از آن آموزه را محل تردید می‌یافتند و به ویژه درباب پیش‌بینی مارکس پیرامون تحولات سرمایه‌داری و اجتناب‌ناپذیری انقلاب سوسیالیستی به شک افتاده بودند». (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴: ۱۱۵)

کولاکوفسکی، سپس می‌افزاید:

تجدیدنظرطلبی، در مفهوم دقیق آن یک موضع نظری تلقی می‌شد؛ اما در اواخر دهه نود (۱۸۹۰) پیش از آن که این موضع نظری توسط برنشتین صورت‌بندی شود، گرایش‌های سیاسی معینی رخ نمود که سمت و سوی آن‌ها با آن موضع نظری یکی بود. نخستین نشانه بحران تجدیدنظرطلبی در حزب آلمان در بحثی پیرامون مسئله ارضی در اوایل دهه نود (۱۸۹۰) ظاهر شد... اما اندکی بعد چنین به نظر آمد که در

1. Lezek Kolakowski.

صحت پیش‌بینی‌های مارکس درباره صنعت نیز می‌توان مانند مورد کشاورزی شک کرد (همان: ۱۱۶-۱۱۷).

در یک نگاه کلی، بنیان و اصول نظری این بحران را می‌توان در گزاره‌های زیر جست و جو کرد (همان: ۱۳۳-۱۲۰):

- رهایی نیافتن کامل نظریه مارکسیستی از گرایش هگلی. در این گرایش، براساس طرح دیالکتیکی، به گونه‌ای پیشینی و تجربیدی درباره شرایط اجتماعی استنتاج‌هایی صورت می‌گیرد که به واقعیت عنایت کافی ندارد. در اثر این گرایش، مارکس به جبرگرایی تاریخی معتقد شد و گمان برد که عامل واحدی بر مسیر تاریخ حاکم است و انسان‌ها در برابر این عامل وسیله و ابزاری بیش نیستند.

- هگل همچنین مسئول عنصر بلاکتیستی (این باور که خواست انقلاب و سازماندهی تروریسم برای فراهم آوردن نیروی محرک یک دگرگونی سوسیالیستی کافی است) در مارکسیسم، و نیز باور به انقلاب فراگیر و نقش سازنده خشونت سیاسی است.

- ارزش، در مفهومی که مورد نظر مارکس بود، سنجش‌پذیر نیست و حداکثر یک وسیله مفهومی مجرد است نه یک واقعیت اقتصادی.

- پیش‌بینی‌های مارکسیستی در باب تمرکز سرمایه و نیز نظریه قطب‌بندی طبقاتی و انقلاب واحدی که بساط نظم موجود را یکسره برهوا می‌کند، اشتباه آمیز است.

- نفی نظریه تمرکز سرمایه مارکس و اعتقاد به این که از طریق وحدت پرولتاریا با دهقانان و خرده بورژوازی نظم موجود را می‌توان به تدریج اصلاح کرد.

دومین «بحران مارکسیسم»، در جریان جنگ جهانی اول، انشعاب و شکاف نظری عظیم بین سوسیال دموکراسی و کمونیسم را پدید آورد. این بحران، با صورت‌بندی جدید نظریه مارکسی، بر خلاف دوران پیش، از ناحیه «چپ» آمد. لنین، به پشتوانه انقلاب اکبر، هم از اصلاح‌گرایی غربی برید و هم از راست آیینی ملال‌آور کائوتسکی. نظریه مارکس، بار دیگر و این بار مطابق با معضلات سرمایه‌داری عقب مانده روسیه صورت‌بندی شد، آن هم کمتر از زاویه نقد اقتصاد سیاسی، بلکه بیشتر به نحوی «سیاست‌گرانه» و در راستای اعمال قدرت انقلابی و ساختن الگویی برای مناسبات زراعتی و پیشامدرن.

به اعتقاد لنین، مارکسیسم نظریه غیرفلسفی و غیرارزشی پدیده‌های اجتماعی است. وی ویژگی مارکسیسم را در آن می‌داند که نه صرفاً توصیفی است، نه هنجاری و نه ترکیبی از داورهای توصیفی و هنجاری، بلکه مارکسیسم مدعی است در آن واحد هم یک جنبش است هم یک عمل شناخت: خودآگاهی پرولتاریا است در کار مبارزه. به عبارت دیگر، شناخت جهان، وجهی از جریان تغییر آن است، نظریه و کاربرد عملی آن دو روی یک سکه‌اند (همان: ۴۱۸-۴۱۹). اما وی یک آیین پرست نبود که وفاداری به نص آشکار مارکس را بر کارایی عملی جنبشی که در رأس آن قرار داشت ترجیح دهد. برعکس، وی همه مسائل نظری و تاکتیکی را تابع هدف واحد انقلاب در روسیه و جهان قرار داد. خصوصاً با دو ابتکاری که لنین وارد جنبش انقلابی روسیه کرد وفاداری او را به میراث مارکسیستی محل شک جدی ساخت. اولاً، لنین در نخستین مراحل فعالیت خواستار وحدت پرولتاریا با دهقانان بود و این وحدت را استراتژی اساسی «انقلاب بورژوازی» می‌دانست... ثانیاً، او نخستین کسی بود که متوجه شد مسئله ملی صرفاً یک سد راه ثقیل و عجیب نیست، بلکه گنجینه نیروی قدرتمندی است که سوسیال دموکرات‌ها می‌توانند و می‌باید از آن برای پیشبرد هدف‌های خود استفاده کنند. ثالثاً، او قواعد تشکیلاتی خاص خود را صورت‌بندی کرد و در مورد برخورد حزب با حرکت‌های خودانگیخته کارگری روایت ویژه خود را ارائه نمود (همان: ۴۳۰).

سومین «بحران مارکسیسم»، زمانی اجتناب‌ناپذیر شد که «معجزه اقتصادی» غرب در دوران پس از جنگ همراه با نرخ رشد بی‌بدیل آن، انتقاد از سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته را بی‌رنگ کرد و به مرتبه رجزخوانی پیرامون تقسیم درآمد اجتماعی تنزل درجه داد. در همین حال، صنعتی شدن دیرنگام کشورهای شرق (و جنوب) به طور نسبی متوقف شد و از جهات مختلف اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و نظری رو به زوال نهاد. «مارکسیسم - لنینیسم» در شاکله‌ای جزمی منجمد شد و سوسیال دموکراسی غربی در «گودزبرگ»^(۶) نظریه مارکس را به عنوان آئین و آموزه خویش رها کرد.

بازسازی و صورت‌بندی مجدد نظریه مارکس در این شرایط نیز، از جانب «چپ» آمد، این بار اما به صورت معجونی غریب، آمیزه‌ای از نظریه‌های ذهن محور در غرب - که عمدتاً به وسیله جنبش دانشجویی سال ۱۹۶۸ نمایندگی می‌شدند - و آخرین امواج جنبش‌های بی‌بخش ملی در جهان سوم

(ویتنام و دیگر نقاط) که با تعبیر تازه و ویژه چینی از مارکس به وسیله مائوتسه تنگ پر و بال می‌گرفت. مخرج مشترک این تفسیر تازه چیزی جز بت‌سازی از اراده‌گرایی «سیاست‌گرانه» نبود. صورت‌بندی مجدد نظریه مارکس به وسیله «چپ نو» محصول روزگار پسین مارکسیسم است، روزگاری که در آن کلیه طرح‌ها و نسخه‌های گذشته بار دیگر در قالبی التقاطی رخ می‌نمایند. انتقاد این چپ افراطی هیجان زده به سرمایه‌داری، همواره انتقادی ضعیف بود، زیرا اشکال بنیادی نظام سرمایه‌داری و تولیدکننده کالا را - که فقط ظاهراً فهمیده بود - دست نخورده باقی می‌گذاشت. اقتصاد دولتی جوامع در حال توسعه (دیر هنگام) شرق و جنوب نیز، از سوی چپ نو تنها در سطح سیاسی و فرهنگی و به نحو ناکافی و ناپیگیر، به واسطه برخی نمودهای «غیردموکراتیک» مورد انتقاد قرار می‌گرفت در حالی که شکل بازتولید واقعی و بورژوازی این جوامع که خود را «شالوده اقتصاد سوسیالیستی» می‌نامید، درک نمی‌شد و مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. بدین ترتیب، بروز چهارمین «بحران مارکسیسم» نیز، اجتناب‌ناپذیر شد. شرایط بارآوری کار و توسعه بازار جهانی در دهه هشتاد، نخست موجب فروپاشی اقتصادی بخش بزرگی از کشورهای به اصطلاح جهان سوم و سپس جوامع سوسیالیسم واقعاً موجود شد. طرح‌ها و نسخه‌های سیاست‌گرانه چپ در غرب، نهایتاً به مثابه الگوهایی سازگار با منطق سرمایه از آب درآمدند و به «سیاست باب روز» تازه‌ای منجر گردیدند. به عبارت دیگر، «چپ نو» نیز، «گودزبرگ» ویژه خویش را به چشم دید و نظریه مارکس که گاه به گاه به واسطه تاریخ متناقض انعطاف‌هایش در جریان حرکات مدرنیزاسیون جهانی از آغاز قرن بیستم بدین سو مرده اعلام شده بود، یک بار دیگر (پیشاپیش و عجولانه) به خاک سپرده شد (کورتس، ۱۳۷۰).

با اندکی تحمل در گفتمان‌های نوین مارکسیستی، درمی‌یابیم که تمامی آنان، کار مارکس را نقطه آغاز خود قرار داده‌اند، اما غالباً جهات بسیار متفاوتی را در پیش گرفته‌اند. از نظر تاریخی، نخستین نظریه نو مارکسیستی، جبرگرایی اقتصادی بود که دیگر انواع نظریه‌های نو مارکسیستی در واکنش به آن ساخته و پرداخته شدند. مارکسیسم هگلی، به ویژه کار گنورک لوکاج، یکی از این واکنش‌ها به شمار می‌آید. این رهیافت در صدد آن بود که با بازگشت به ریشه‌های ذهنی و هگلی نظریه مارکسیستی، بر محدودیت‌های جبرگرایی اقتصادی فائق آید. تفسیر کوژو از پدیدارشناسی

هگل، راه را برای شیوه‌ای از اندیشیدن به جامعه و کنش اجتماعی باز می‌کند که هم از محافظه‌کاری بدینانه می‌پرهیزد و هم از آرمان‌گرایی لیبرالی گنگی که واقعیت‌های تاریخی را به حساب نمی‌آورد. چنین شیوه اندیشیدنی را به خوبی می‌شد به روح مارکسیسم وفادار دانست، اما با شرح رسمی و حزبی نظریه مارکسیسم مطابقت نداشت. (ماتیوز، ۱۳۷۸: ۱۶۲-۱۶۱)

مکتب انتقادی، یکی دیگر از این واکنش‌ها تعریف می‌شود که از رهگذر آموزه‌های نظریه‌پردازانی همچون مارکوزه، هابرماس و دیگران، دریافت ما را از پدیده‌هایی فرهنگی همچون عقلانیت ابزاری، صنعت فرهنگی، صنعت دانش، کنش ارتباطی، تسلط و مشروع‌سازی، افزایش می‌دهد. این اندیشمندان، به مقوله «آگاهی» نیز توجه دارند و در این زمینه می‌کوشند تا نظریه فرویدی را با کارشان ادغام کنند.

نوع دیگر رهیافت نومارکسیستی، مارکسیسم ساختاری است. در حالی که نظریه انتقادی بر عوامل ذهنی تأکید می‌ورزد، مارکسیست‌های ساختاری بیش‌تر به عوامل ساختاری توجه دارند. مارکسیست‌های ساختاری، همچون آلتوسر و پولاتزاس، نیز جبرگرایی اقتصادی را نقطه شروع کارشان قرار دادند. این جهت‌گیری، آن‌ها را به سوی ساختارهایی چون دولت و ایدئولوژی کشاند، البته با این تصور که این ساختارها در برابر اقتصاد، «خودمختاری نسبی» دارند. به رغم این، آنان اقتصاد را مهم‌ترین عامل ساختاری می‌انگارند. مارکسیست‌های ساختاری، نه تنها محدودیت‌های جبرگرایی اقتصادی را در بعد ساختاری رد می‌کنند، بلکه به ذهن‌گرایی مکتب انتقادی و مارکسیسم هگلی نیز به شدت انتقاد دارند. یکی از تحولات نوین در عرصه رهیافت‌های نومارکسیستی، همان است که اسکات لث و جان اری (۱۹۸۴) نظریه بازی مارکسیستی نامیده‌اند. این نظریه، در کار جان رومر (۱۹۸۲) و جان الستر بیش‌تر از همه آشکار است. همچنان که از نام این نظریه برمی‌آید، این نوع نظریه مارکسیستی ریشه در نظریه بازی دارد که در اقتصاد مشهور است. این نظریه، با این فرض آغاز می‌کند که کنشگران موجوداتی معقول و در پی به حداکثر رساندن منافعشان هستند. این نظریه، گرچه الزام‌های ساختاری را می‌پذیرد، ولی نمی‌گوید که این الزام‌ها همه گزینش‌های کنشگران را تعیین می‌کنند. بدین‌سان، نظریه بازی مارکسیستی، کوشش در جهت ایجاد یک مبنای تحلیلی خرد در نظریه مارکسیستی را که در نظریه انتقادی بسیار مشهود است ادامه می‌دهد، هر چند که کنشگر

معقول در نظریه بازی از کنشگر نظریه انتقادی بسیار متفاوت است، زیرا کنشگر در نظریه انتقادی مبنایی فرویدی دارد. نظریه بازی، به تحلیل گر اجازه می دهد که به فراسوی گزینش های معقولانه کنشگر واحد برود و به وابستگی متقابل تصمیم ها و کنش های تعدادی از کنشگران پردازد. تحلیل بازی ها، استراتژی های کنشگران گوناگون و پیدایش تجمع هایی چون طبقات اجتماعی را تبیین می کند. به اعتقاد الستر، روش بنیادی مارکس برای تبیین پدیده های اجتماعی، توجه به پیامدهای قصد نکرده کنش انسانی بود. به نظر او، مارکس رهیافت «فردگرایی روش شناختی» را در پیش گرفته بود و یا «بر این عقیده بود که همه پدیده های اجتماعی - ساختار و دگرگونی شان - اصولاً از طریق شیوه هایی که تنها به افراد راجع است - دارایی ها، هدف ها، باورداشت ها و کنش هایشان - قابل تبیین اند» (ریترز، ۱۳۸۳: ۱۸۸-۲۵۹).

اگرچه در همین زمان درون اردوگاه مارکسیسم، شاهد آزمون مرزها و مواضع مارکسیسم توسط اندیشمندان بسیاری، همچون هندس و هرست هستیم که بر اساس یک دیدگاه رفرمیستی، توجه دیگران را به نواقص و مشکلات موجود در تئوری مارکسیستی و سنت متداول در مارکسیسم که به نظر آن ها برخی از کج فهمی های ماتریالیسم اولیه است، جلب کرده و نهایتاً، یک تجدید نظر اساسی تئوریک را به منظور توانا ساختن مارکسیسم در ادامه ایفای یک نقش فرهنگی مهم پیشنهاد می کنند،^(۷) کمتر اندیشمند مارکسیستی همچون لاکلاو و موفه، تیشه را متوجه ریشه کرده و به شالوده شکنی و واسازی متن اولیه مارکسیستی همت گماشته اند. از نظر این دو اندیشمند، مارکسیسم از همان آغاز تولدش به عنوان یک گفتمان سیاسی با بحران روبرو بود و این بحران ریشه در تعارض منطق جبر و ضرورت، از یک سو، و منطق تضاد، اراده و امکان، از سوی دیگر، داشت. این تعارض که در نوشته های مارکس کاملاً مشهود است به سردرگمی مارکسیست ها و بحران ها و چالش های بسیار در مارکسیسم منجر شده و انشعابات زیادی را در پی آورد.

۵. با این وصف، چرا امروز گفتمان مارکسیستی لاکلاو و موفه به عنوان گفتمانی پسا مارکسیست مشهور و مطرح است؟ در یک تامل گذرا، شاید بتوان دلایل زیر را برای پاسخ بدین پرسش ارائه نمود:

الف - «بازاندیشی پروژه سوسیالیسم»، در بستر گفت‌وگو لاکلاو و موفه عمیق‌ترین و گسترده‌ترین شکل خود را می‌یابد. زیرا هیچ یک از اندیشمندان مارکسیستی بازاندیش، همچون لاکلاو و موفه، از منظری پسا ساخت‌گرایانه و پسامدرنیستی ورودی دوباره به متن و بطن مارکسیسم نداشته‌اند. برای نمونه، آنان با بهره بردن از آموزه‌های زبانی نهفته در پسا ساخت‌گرایی و پسامدرنیسم، به بسط مفهوم هژمونی پرداخته، به این نتیجه می‌رسند که هویتی که به فرد و نیروهای اجتماعی داده می‌شود، تنها با مفصل‌بندی در درون یک صورت‌بندی هژمونیک به دست می‌آید و هیچ ثبات و عینیتی ندارد. به عبارت دیگر، این مفصل‌بندی‌های هژمونیک هستند که به فرد به عنوان کارگر، سرمایه‌دار، شهروند، لیبرال و مارکسیست هویت می‌بخشند و در درون یک گفت‌وگو خاص قرار می‌دهند.

سامان جامعه و شکل‌گیری آن نیز محصول فرایند هژمونی و صورت‌بندی‌های هژمونیک است و لذا خصلتی موقتی دارد و به همین دلیل، هیچ گاه جامعه به تثبیت نهایی نمی‌رسد. هیچ قانون عینی و از پیش تعیین شده‌ای نیز برای تحولات تاریخی وجود ندارد. جهت‌گیری تاریخ را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. همه چیز بستگی به صورت‌بندی‌های هژمونیک سیاسی دارد که نیروها، نزاع‌ها و تقاضاهای مختلف اجتماعی را در درون خود مفصل‌بندی می‌کنند و به آنان جهت می‌دهند. همچنین، منطق نظریه هژمونی نفی سوژه‌های تاریخی است که کارگزار تحولات اجتماعی تلقی می‌شدند.

ب - لاکلاو و موفه، بر خلاف اندیشمندان بازاندیش مارکسیستی که راه افراط و تفریط می‌پویند، رویکردی منطقی نسبت به جامعه و سیاست داشته و اندیشیدن به یک سلسله پروژه‌های سیاسی جدید را ممکن می‌دانند.

ج - هدف لاکلاو و موفه، همچون بسیاری از اندیشمندان بازاندیش مارکسیستی، صرفاً رهایی لیبرالیسم سیاسی از عقل‌گرایی روشنگری نیست، بلکه رهانیدن آن از پیوندش با کاپیتالیسم و ارتباطش با لیبرالیسم اقتصادی نیز هست (Mouffe, 1988: 105-106). نخستین مرحله از این تلاش، از رهگذر تکمیل مفهومی از شهروندی دموکراتیک، فراسوی لیبرالیسم و منتقدین اشتراک مسلک‌شان صورت پذیرفت. دومین گام، از رهگذر توسعه مفهوم دموکراسی کثرت‌گرای رادیکال

تحقق پذیرفت. «شهروندی دموکراتیک» و «دموکراسی کثرت گرای رادیکال» به وسیله لاکلاو و موفه، به مثابه نقطه کانونی و گره‌ای^۱ یک انگاره اجتماعی که می‌بایست جایگزین انگاره ژاکوبینی چپ شوند، تعریف شدند. بنابراین، هدف آنان دمیدن روح نوینی به کالبد چپ از رهگذر در انداختن یک پروژه هژمونیک است که ارزش‌های لیبرال و اشتراکی را با اهداف سنتی سوسیالیستی در یک پیکره مفصل‌بندی کند.

د - اتخاذ رویکرد بدیع گفتمانی توسط لاکلاو و موفه، آنان را از دیگر اندیشمندان مارکسیستی متمایز داشته و بدانان مجال و امکان می‌دهد که در پرتو این رویکرد: نخست، صورت بندی اجتماعی را دارای معنا فرض کنند؛ دوم، اتمام و انسداد مفاهیم و هویت‌ها را ناممکن بدانند؛ سوم، هویت‌های اجتماعی و سیاسی را به مثابه برساخته‌ای گفتمانی تعریف کنند؛ چهارم، بر ایده امکانی و تصادفی بودن نهایی پدیده‌ها و گفتمان‌ها تأکید ورزند؛ پنجم، بر موقتی بودن و عدم تثبیت کامل گفتمان‌ها و عینیت‌های اجتماعی، اصرار نمایند؛ ششم، بر ساخته و پرداخته شدن جامعه و عمل اجتماعی از رهگذر مفصل‌بندی هژمونیک سیاسی، تأکید نمایند^(۸)؛ هفتم، رادیکال دموکراسی را به عنوان نمونه ایده‌آل یک جامعه پیشنهاد کنند.

نتیجه‌گیری

اگرچه، با پسامارکسیسم، از یک سو، شاهد نوعی فاصله‌گیری از دگماتیسم، سکتاریسم، رادیکالیسم، دترمنیسم، طبقه‌گرایی، گوهرگرایی، اقتصادگرایی، کاست‌گرایی تشکیلاتی، قهر انقلابی، نظریه دیکتاتوری پرولتاریا، و از جانب دیگر، ناظر نوعی تقدم و ترجیح اجتماع بر سیاست، جنبش بر سازمان، وسیله بر هدف، زندگی بر مبارزه، علنیت بر مخفی‌کاری، کارگزاری بر نمایندگی، چندگانگی بر تمرکز، و هویت بر قدرت هستیم، اما بدان سبب که این نحله نظری از منظری گفتمانی به روابط اجتماعی می‌نگرد و گوهری برای امر اجتماعی و سیاسی قائل نیست، اسیر

1. Nodal point.

نوعی دیگر از جزمیت و تصلب نظری می‌شود و نمی‌تواند تصویر و تعریفی روشن از «علیت‌ها» و «عاملیت‌های متعدد و متنوع اجتماعی - سیاسی» ارائه نماید. مطابق نظر برخی منتقدان، نظریه گفتمان، نظریه‌ای اراده‌گرایانه است، زیرا وجود محدودیت‌های مادی بر اعمال و کنش‌های سیاسی را نمی‌پذیرد. به عبارت دیگر، مقدار بسیار زیادی عدم تعیین‌کنندگی و تأکید زیاد بر احتمالات کنش و تحول در این رویکرد وجود دارد و توجه کافی نسبت به شرایط محدودکننده گفتمان‌ها صورت نمی‌گیرد (هوراث، ۲۱۶-۲۱۷:۱۳۷۸). به بیان دیگر، پسامارکسیسم در همان دم که ما را دعوت به شکستن بت‌های پندار می‌کند، ما را در اسارت بت‌پنداری دیگر قرار می‌دهد. این نظریه، همچنین فاقد تصویر و تعریفی روشن از نقش نیروها و نهادهای اجتماعی (همچون دولت) در تحولات جامعه، و فاقد تدبیر و سازوکاری روشن برای حفظ انسجام جامعه است.

پی‌نوشت

۱. در روایت ارتدوکسی، مارکسیسم عبارت است از «سوسیالیسم علمی»، نظریه‌ای علمی درباره قوانین تکامل اجتماعی، که طبق آن عامل تعیین‌کننده نهایی فعالیت اجتماعی و قرار و مدار انسان، نظام اقتصادی جامعه («مناسبات تولید») است، که به نوبه خود منعکس‌کننده مرحله تکامل «وسایل تولید» یعنی تکنولوژی‌ای است که جامعه کالاهای مورد نیاز خود را با آن تولید می‌کند. اندیشه انسان (فلسفی، دینی، هنری، حقوقی و غیره) صرفاً پدیدار ثانوی این نظام اقتصادی است، بازتاب کمابیش پندارگونه رویدادهای واقعی در مغز انسان، که به همین دلیل نمی‌تواند (به گفته انگلس، «در تحلیل نهایی») تأثیری مستقل بر سیر رویدادها داشته باشد. قوانین سوسیالیسم علمی، پیش‌بینی فروپاشی نهایی نظام سرمایه‌داری در اثر تناقض‌های درونی خود و جایگزینی آن را نخست با «دیکتاتوری پرولتاریا» و سرانجام با کمونیسم کامل ممکن می‌کند.
۲. بسیاری از مفاهیم و انگاره‌های کلیدی سابق، مانند طبقه اجتماعی، رسالت طبقاتی، تعیین اقتصادی، رژیم سوسیالیستی، کلیت، ماده‌باوری تاریخی و غیره کنار گذاشته شده‌اند و به جای آن‌ها به مسائلی مانند کثرت‌گرایی، جامعه مدنی، سیاست هویتی و فرهنگ گفت‌وشنودی اشاره کرد.
۳. نامی که به هر کنشی که رابطه‌ای را میان عناصر گوناگون ایجاد کند، به گونه‌ای که هویت آنان در اثر این کنش تغییر کند، داده شده است.
۴. ایده‌ای که ثابت و سترون شدن نهایی هویت اجتماعی را ناممکن می‌داند.

۵. با این تفاوت که تحلیل گر گفتمان، روش‌هایی را که بر اساس آن ساختار معانی راهبردهای مشخص و معینی را ممکن می‌سازد مورد آزمایش قرار داده و در این رهگذر سعی در درک و هضم چگونگی ایجاد، کارکرد و دگرگونی گفتمان‌ها که شکل دهنده فعالیت‌های اجتماعی هستند، می‌کند.
۶. اشاره به کنگره حزب سوسیال دموکرات آلمان در شهر «باد گودزبرگ» در نزدیکی شهر بن از ۱۳ تا ۱۵ نوامبر ۱۹۵۹. در این کنگره حزب سوسیال دموکرات برنامه خویش را تغییر داد و بندهای مربوط به ارتباط حزب با اندیشه مارکس و مارکسیسم را حذف کرد. در همین کنگره همچنین هدف استراتژیک مالکیت عمومی بر ابزار تولید نیز رسماً کنار گذاشته شد.
۷. در یک نگاه کلی، دقایق اصلی گفتمان‌های هندس و هرست را می‌توان در موارد زیر خلاصه کرد:
- الف - هیچ شیوه تولید آسیایی فئودالی متشکل از نظام ارباب و رعیتی وجود ندارد.
- ب - انتقال از یک شیوه تولید به شیوه دیگر، می‌باید بر اساس روشی غیر تکامل‌گرایانه بررسی شود.
- ج - ارزش نگرش تاریخی به عنوان یک حوزه مطالعاتی، قابل نقد و رد است.
- د - یک تئوری عمومی در خصوص شیوه تولید، غیرممکن است.
- ه - صورت‌بندی اجتماعی باید در قالب اصل علیت مادی با توجه به روابط واقعی موجود که تأثیرات مشخص تولید می‌کند، تحلیل شود.
- و - مارکسیسم، به جای تحلیل واقعیات و ساختن یک تئوری بر این اساس، ابزارهای تئوریکي ارائه می‌دهد که نتیجه و برون داد آن از قبل مشخص است.
- ز - غایت‌شناسی، دشمن مارکسیسم حقیقی است. و به جای آن، باید بر روی منازعات طبقاتی تأکید کرد که خود در جهان خارج و واقعی به جای نگرش ذهنی موجود جهت تحلیل کفایت می‌کند.
- ح - به مدل‌های نظری نباید اجازه داد تا در مورد نتایج، تصمیم‌گیری نمایند؛ چیزی که اغلب در سنت مارکسیسم کلاسیک، اتفاق می‌افتد، جایی که فرمول‌های ویژه‌ای مانند فهم هژمونی در صورت لزوم جهت تضمین ارائه نتایج حقیقی و واقعی گسترش می‌یابد.
- ط - سرمایه‌داری را نمی‌توان بر اساس صورت‌بندی‌های اجتماعی سابق تحلیل کرد.
- ی - مارکسیسم نه علم تاریخ، نه فلسفه تاریخ و نه راهنمایی ثابت جهت نشان دادن چگونگی تغییر موقعیت کنونی ما و تحلیل براساس مؤلفه‌های فرهنگی است.
- ک - هیچ چیز در درون فئودالیسم وجود ندارد که از درون آن سرمایه‌داری منتج شود به همین ترتیب، هیچ چیز در درون سرمایه‌داری وجود ندارد که از آن سوسیالیسم به وجود آید.
- ل - تقلیل جنبه‌های سیاسی و ایدئولوژیک زندگی به سطح اقتصادی و اولویت قائل شدن برای اقتصاد

بر طبق نظرات مارکسیت‌های کلاسیک مورد قبول نمی‌باشد.

۸. به اعتقاد لاکلاو و موفه، نظام روابط اجتماعی نیز برآمده از گفتمان‌ها و پدیده‌ای سیاسی است، به این معنا که بر اعمال قدرت و ضدیت و طرد غیراستوار است. بنابراین، گفتمان‌هایی که جامعه را می‌سازند و به فهم ما از جهان نظم می‌بخشند، سازه‌هایی ذاتاً سیاسی‌اند. لاکلاو و موفه، سیاست را از امر سیاسی تفکیک می‌کنند. از این منظر، سیاست مفهومی ثانوی و مشتق از امر سیاسی تلقی می‌شود. امر سیاسی به وجود دائمی منازعه و ضدیت در جامعه اشاره دارد. منازعه ذاتی همه جوامع است، زیرا در هر جامعه‌ای همواره رابطه‌ای خصمانه و غیریت‌سازانه وجود دارد. اما سیاست مجموعه‌ای از اعمال، گفتمان‌ها و نهادهایی است که در پی ایجاد نظم خاص و سازماندهی اجتماعی در شرایطی است که همواره به صورت بالقوه می‌تواند منازعه‌آمیز باشد، زیرا که تحت تاثیر امر سیاسی است. سیاست به فرایندها و شیوه‌هایی اشاره دارد که ما در طی آن جامعه را پیوسته با طرد احتمالات و تثبیت موقت ایجاد می‌کنیم. سیاست سازماندهی جامعه و تصمیم‌گیری اجتماعی را بر عهده دارد. اما امر سیاسی عرصه منازعه بین گفتمان‌ها برای تثبیت شدن و غلبه بر سایرین است و زمانی که گفتمانی مسلط شد و جایگزین‌ها و رقبای خود را طرد کرد، جامعه عینیت یافته شکل می‌گیرد. عینیت *objectivity* یک گفتمان تبلور یافته و تثبیت شده و جامعه شکل گرفته است، عینیت، گفتمانی است که جایگزین‌ها و بدیل‌هایش را طرد کرده و سیطره هژمونیک خود را گسترش داده و ساماندهی جامعه را در اختیار گرفته است. در این شرایط، گفتمان تثبیت شده، طبیعی و دائمی به نظر می‌رسد و ریشه‌های سیاسی آن فراموش می‌گردند. زمانی که جایگزین‌ها و گفتمان‌های بدیل فراموش شوند، گفتمان غالب خود را به عنوان تنها گزینه حقیقت مطرح می‌کند. در این زمان، جامعه از منظر گفتمان مسلط به جهان می‌نگرد و آن را آن گونه می‌بیند که او می‌خواهد. اما گفتمان‌های طرد شده می‌توانند هر زمان وارد بازی سیاست شوند و با مفصل‌بندی‌های جدید به مسئله تبدیل گردند و حقیقت ادعایی گفتمان هژمونیک را به چالش کشند و با تزلزل در ارکان آن نیروهای اجتماعی را از گرد آن پراکنده سازند و آنان را از یقین به تردید کشیده و مجذوب خود کنند. بنابراین، وجود غیر هر چند خفیف و شکست خورده از تداوم کامل گفتمان عینیت یافته جلوگیری می‌کند.

منابع

ریتر، جورج (۱۳۸۳) نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، نشر علم
کورتس، روبرت (۱۳۷۵) پسامارکسیسم و پرستش کار، ترجمه ش. والامنش، نقد، شماره ۱۸، اردیبهشت
۸۵

کولافسکی، لشک (۱۳۸۴) ج ۲، جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه عباس میلانی، تهران، آگاه
لاکلاو، ارنستو و موفه، شانتال (۱۳۸۴) بحران درجه صفر، ترجمه جواد گنجی، شرق، دوشنبه ۸ اسفند
۱۳۸۴

ماتیوز، اریک (۱۳۷۸) فلسفه فرانسه در قرن بیستم، ترجمه محسن حکیمی، تهران، ققنوس
هوراث، دیوید (۱۳۷۸) نظریه گفتمان در دیوید مارش و جری استوکر، روش و نظریه در علوم سیاسی،
ترجمه امیرمحمد حاجی یوسفی، تهران، پژوهشکده مطالعات راهبردی

Laclau. E, Mouffe. c (1987) Post-marxists without apologies, New Left Review 166

Laclau. E and Mouffe. c (1985) Hegemony and Socialist Strategy, London, verso

Mouffe c. (1988) Hegemony and new political subjects; toward a new concept of
democracy, in marxism and the interpretation of culture, Nelsonc et al (ed), Londen:
Mas milan

Stuart, Sim (1998) Spectres and Nostalgia: post – Marxism/post-Marxism, in Stuart Sim
(ed), post-Marxism: Aseader, uk: Cambridge university press

